مثل‌های پند آموز

محمدرضا صادقی

قصه ضرب المثل‌های فارسی

به سخنان برجسته، روشـــن، پند آمیز و مستقل که در زبان مردم رایج اســـت،ضرب‌المثل می گویند. در مورد پیدایش و رواج امثال و اصطلاحات مثلی هیچ‌گونه اطلاعی در دست نیست. جملاتی که امروزه به‌عنوان امثال و حکم شناخته شده و در تکلم عموم جاری است، ابتدا گفتار لحظه‌ای و تراوش برق آسای اندیشه انسان سخنگو بوده که به لحاظ مؤثر بودن، دقیق بودن و دلنشین بودن آن در ذهن شنونده حک و سپس تکرار شده است. نخستین گوینده یک عبارت مثلی به همان اندازه ناشناس است که گویندگان و نویسندگان اشعار فولکلور یک و اساطیر باستانی.

نه خانی آمده، نه خانی رفته

مردی در روزگاران قدیم در توهم و تخیلاتش دوست داشـــت مثل اشراف و خان‌ها زندگی کند اما نه پولی داشت، نه گاو و گوسفند و نوکر و کلفتی. به همین‌خاطر تا آنجا که راه داشت به فکر این بود که در زندگی‌اش صرفه‌جویی کند تا شاید بتواند کم‌کم پولدار شود و آرزویش را که همان خان بودن است برآورده کند. او یک روز برای کاری به شهر رفت و موقع برگشتن مغازه خربزه فروش را دید. با خودش گفت: «چطور است به جای ناهار، یک خربزه بخرم و بخورم؟ با خوردن خربزه، سیر می‌شوم و دیگر نیازی به خرید ناهار ندارم.» خربزه‌ای خرید و از شهر خارج شد. در بیابان درختی پیدا کرد و زیر سایه‌اش نشست. خربزه را برید و مشغول خوردن آن شد. با خود گفت: «پوست خربزه را نمی‌تراشم تا هر کس از اینجا عبور کرد و پوست خربزه را دید، بگوید که بدون شک یک خان از اینجا گذشته، خربزه را خورده و پوستش را رها کرده و رفته.» تصمیم گرفت مثل خان‌ها بلند شود و به راهش ادامه دهد. اما هنوز گرسنه بود و میل به خوردن خربزه آزارش می‌داد. با خودش گفت: «پوســـت خربزه را هم می‌تراشم و می‌خورم. پوست و تخمه‌هایش را می‌گذارم همین جا بماند. آن وقت، هر کس از اینجا عبور کرد، می‌گوید یک خان از اینجا عبور کرده، خربزه را خورده و پوستش را هم به نوکرش داده تا بتراشد و بخورد.»

او با این توهمات، پوســـت خربزه را هم تراشـــید و خورد. اما دوباره گرســـنه بود. به همین‌خاطر دوباره نشســـت و مشغول خوردن پوســـت خربزه شد و با خودش گفت: «همین که تخمه‌های خربزه برجا بماند، کافی است. بعدها هر فردی از اینجا بگذرد، حتما با خودش می‌گوید یک خان ثروتمند زیر این درخت لحظاتی اتراق کرده و خربزه را خودش خورده، ته خربزه را نوکرش تراشیده و خورده و پوست خربزه را هم داده به الاغش. چه خان مهمی که هم الاغ داشته، هم نوکر.» خوردن پوست خربزه هم تمام شـــد. خان خیالی مانده بود و تخمه‌های خربزه! اما هر کاری می‌کرد، نمی‌توانست از تخمه‌های خربزه هم دل بکند. برای خوردن تخمه‌های خربزه هیچ بهانه‌ای نداشت. فکر و خیال رهایش نمی‌کرد. سرانجام به طرف تخمه‌های خربزه رفت و مشغول خوردن آنها شد. تخمه‌های خربزه را هم خورد و گفت: «آخیش! راحت شدم. حالا انگار نه خانی آمده، نه خانی رفته.»

تصویرگر: رودابه خائف

آش نخورده و دهان سوخته

مرد پارچه‌فروشی در شهر مغازه داشت. شاگردی هم داشت که پسری مودب امـــا خجالتی بود. روزی پارچه‌فروش مریض شـــد و نتوانســـت به حجره‌اش برود. شاگرد او در حجره را باز و جلوی در را با آب و جارو تمیز کرد اما هر قدر منتظر ماند خبری از تاجر نشد. قبل از ظهر خبر رسید تاجر مریض شده است و او باید به سراغ دکتر برود. شاگرد در حجره را بســـت و رفت دارو خرید و موقعی که به خانه برگشت دیگر نزدیک ظهر بود. شاگرد قصد داشت دارو را تحویل بدهد و برگردد اما همسر تاجر به او خیلی اصرار کرد که برای ناهار بماند و همراهشان غذا بخورد. غذایی که همسر تاجر برای ناهار درست کرده بود، آش بود. همسر تاجر سفره را پهن کرد و روی سفره، کاسه‌های آش را گذاشت. تاجر برای شستن دست‌هایش به حیاط رفت و همسر تاجر هم به آشپزخانه رفت تا قاشق‌ها را برای خوردن آش بیاورد. شاگرد که خجالتی بود، با خودش فکر کرد بهانه‌ای بیاورد و برای خوردن ناهار نزد تاجر و همسرش نباشد و بگوید دندانش درد می‌کند. برای همین، دستش را روی دهانش گذاشت. موقعی که تاجر به اتاق برگشت و شاگردش را دید که دستش را روی دهانش گذاشته است به او گفت: «دهانت را سوزاندی؟ چرا در خوردن اینقدر عجله کردی، باید صبر می‌کردی تا آش سرد شود و بعد آن را می‌خوردی.» در این موقع همسر تاجر هم وارد اتاق شد و قاشق‌ها را آورد. به تاجر گفت: «چه می‌گویی تو؟ آش نخورده و دهان سوخته؟ من تازه قاشق‌ها را آورده‌ام.»

تصویرگر: محمدحسین صلواتیان

تجارت بوق حمام

تاجر ثروتمندی در زمان‌های قدیم تک پســـری داشـــت که پدر می‌خواست راه و رسم کسب‌وکار را به فرزندش هم بیاموزد. پسر اما دل به کار نمی‌داد و پدر همیشه از این مسئله نگران بود. یک روز تاجر به پسرش گفت: «پسرجان تو چرا نمی‌آیی به تجارتخانه تا اصول کسب‌وکار را یاد بگیری؟» پســـر گفت:«من همه فوت و فن تجارت را آموخته‌ام. خرید و فروش که کاری ندارد. ارزان می‌خری و گران می‌فروشی. تمام اصول خرید و فروش را هم بلدم. اگر می‌خواهی من وارد کار تجارت بشوم، پول زیادی به‌عنوان سرمایه به من بده تا به سفرهای تجاری بروم و از هر جایی جنس بخرم و به جای دیگر ببرم و بفروشم.» مرد تاجر که می‌دانست پسرش هنوز راه و رسم کار را نمی‌داند، دلش نمی‌خواست پول زیادی در اختیار او بگذارد اما پسر قبول نمی‌کرد و به خواسته خودش پافشاری کرد و سرانجام مرد تاجر پول نسبتاً زیادی به پسرش داد و او راهی سفری برای تجارت شد. رفت تا به کنار دریایی رسیدند. در ساحل دریا مردم زیادی جمع شده بودند و جنس‌های خودشان را به مسافرانی که قصد سفر دریایی داشتند، می‌فروختند.

پسر تاجر گشتی در آن بازار ساحلی زد؛ اما چیزی را برای خرید مناسب نیافت. همینطور که گشت می‌زد، ناگهان چشمش به گوش‌ماهی‌های خیلی بزرگی افتاد که یک جا روی هم ریخته شده بود. پسر تاجر تا گوش‌ماهی‌ها را دید، یاد بوق حمام محله‌شان افتاد. در آن روزگار در هر محله‌ای حمامی عمومی وجود داشت. شب‌ها مردها به حمام می‌رفتند و روزها زن‌ها. صاحب حمام باز شدن و بسته شدن،(زنانه شدن و مردانه شدن حمام) را با بوق اعلام می‌کرد.

روی پشت بام حمام می‌رفت و بوق می‌زد. بوق حمام معمولا از صدف و گوش‌ماهی‌های بزرگی درست شده بود که در شهر پسر تاجر پیدا نمی‌شـــد. پسر تاجر تصمیم گرفت با سرمایه زیادی که با خود داشـــت هزاران گوش‌ماهی بخرد و ببرد در شهر خود بفروشد. مرد مکاری در ســـاحل دریا شوق و ذوق پســـر تاجر را دید و تصمیم گرفت از سادگی او سوءاســـتفاده کند و گوش‌ماهی‌های رایگان را به او بفروشـــد. مرد که فهمیده بود پسر تاجر از چگونگی به‌دست آمدن گوش‌ماهی‌ها و رایگان بودن آنها خبر ندارد، گفت: «این نقطه از دریا صدف ارزان است بنابراین اگر بابت هر کدام یک دینار بدهی، معامله‌مان سر می‌گیرد.» پسر تاجر همه گوش‌ماهی‌ها را گرفت و همه سرمایه‌اش را به آن مرد داد. پسر تاجر می‌دانست در شهرشان قیمت یک بوق حمام از پنجاه دینار هم بیشتر است. این بود که همه را بار قاطرها کرد و به شهر خودشان آورد.

پدرش پرسید «خب پســـرم خســـته نباشـــی. بگو ببینم چه خریده‌ای؟» پسر تاجر با خوشـــحالی گفت: «بوق حمام خریده‌ام. باور نمی‌کنید هر بوق را به یک دینار خریده‌ام که توی شهرمان بیش از پنجاه دینار است.»آه از نهاد تاجر بلند شد. حالش خراب شد و از هوش رفت. وقتی به هوش آمد به پســـرش گفت:«آخر پسر نادان مگر در شهر ما چند تا حمام‌هست؟ تازه مگر حمامی پیدا می‌شود که بوق نداشته باشد؛ تو این همه بوق را به چه‌کسی می‌خواهی بفروشـــی. مال و اموالم را به باد دادی و برگشتی؟ وقتی می‌گویم تو هنوز باید شـــاگردی کنی، به کلمات فرو نمی‌رود و حالا آمده‌ای به من می‌گویی تجارت بوق حمام می‌کنم!»

قوز بالاقوز

دو برادر در روزگاران قدیم بودند که هر دو قوز بزرگ و بدشـــکلی روی شـــانه‌های خود داشتند. آنها از قوز خود ناراحت بودند. یکی از آنها با مردم مهربان بود و کسی هم به‌خودش اجازه نمی‌داد قوز او را مســـخره کند اما دیگری بداخلاق و مردم‌آزار بود و مردم هم از او راه دور او را می‌دیدند، قوزش را مسخره می‌کردند. یک روز صبح زود، قوزی خوش‌اخلاق بقچه‌اش را بست و به سمت حمام راه افتاد. وقتی رسید، دید هیچ‌کس در حمام نیست. رفت توی خزانه حمام که خودش را بشوید، صداهای عجیب غریبی شنید. با ترس و تعجب صدا را دنبال کرد و دید که جن‌ها عروسی دارند و دامادشان را به حمام آورده‌اند و مشغول بزن و بکوبند. قوزی خوش‌اخلاق در شادی جن‌ها شرکت کرد. بزن بکوب که تمام شد، جن‌ها پیش او رفتند و از اینکه او در مجلس شادی آنها شرکت کرده، تشکر کردند. رئیس جن‌ها گفت: «حالا که تو اینقدر مهربانی و به ما لطف کـــردی، من هم لطفی در حق تو می‌کنم و قوزت را از پشـــتت بر می‌دارم.» قوزی خوش‌اخلاق هم خیلی خوشحال شد و بدون قوز به خانه برگشت. اهالی خانه هم از برداشته‌شدن قوز او خوشحال شدند و پرسیدند ماجرا چیست؟ او هم به‌طور مفصل ماجرای حمام رفتن و شادی کردن میان جن‌ها را برای همه تعریف کرد. چند روز بعد برادرش، یعنی همان قوزی بداخلاق، با خود گفت:«مگر من از برادرم چه کم دارم؟ من هم می‌روم برای جن‌ها شـــادی می‌کنم تا قوزم را از پشتم بردارند». یک روز صبح زود بقچه‌اش را برداشت و به طرف حمام عمومی رفت، همان جایی که برادرش گفته بود. به محض اینکه وارد حمام شد جن‌ها را دید و به جمع‌شان وارد شد. از قضا آن شب جن‌ها ناراحت بودند و حال و حوصله شادی نداشتند. چون یکی از جن‌ها مرده بود و آنها عزادار بودند. قوزی بداخلاق که فقط به فکر خودش بود و به جن‌ها فکر نمی‌کرد، بدون مقدمه شادی کرد. رئیس جن‌ها از کار او ناراحت شد، صدایش کرد و گفت: «هیچ می‌دانی داری چکار می‌کنی؟ ما عزاداریم و تو داری شادی می‌کنی الان کاری می‌کنم که تا آخر عمر فراموش نکنی و بدانی موقع ناراحتی دیگران نباید شادی کنی». او دستور داد قوز قبلی را بیاورند و روی قوز برادر بداخلاق بگذارند.

از این ستون به آن ستون فرج است

مردی به شهری مسافرت کرد و آنجا غریب بود. همان روز فردی به قتل رسید. نگهبانان مرد غریب را نزدیک محل قتل دستگیر کردند و او را نزد قاضی بردند.چون مرد ناشناس نتوانســـت بی‌گناهی خود را ثابت کند، قاضی دستور اعدام صادر کرد. روز بعد مرد مسافر را به یک ستون بستند تا اعدام کنند. او هر چه گفت که بی‌گناه است، جلاد قبول نکرد و گفت من باید دســـتور را اجرا کنم. از او خواستند آخرین خواســـته‌اش را بگوید. مرد که دید مرگ نزدیک است گفت: من را به آن یکی ستون ببندید و اعدام کنید. مأموران اجـــرای حکم فکر کردند او بهانه می‌آورد که فکر کند اما چون آخرین خواسته یک محکوم به اعدام بود، درخواستش را قبول کردند و با احتیاط دســـت او را باز کردند و بردند به ستون بعدی بستند و برای اجرای این خواست، مدت زمانی سپری شد. در همین هنگام حاکم و سوارانش از آنجا می‌گذشتند که دیدند عده‌ای از مردم دور میدان جمع شـــده‌اند. حاکم علت را پرســـید. گفتند مردی را به دار می‌زنند. حاکم شرح ماجرا را پرسید. گفتند فردی به قتل رسیده و قاضی حکم به اعـــدام این مرد داده است. حاکم گفت: مگر دستور جدید قاضی به شـــما نرسیده اســـت؟ گفتند: آخرین دستور همین اســـت.حاکم گفت: این مرد بی‌گناه است، او را آزاد کنید. قاتل اصلی دیشـــب به کاخ من آمد و گفت وقتی خبر اعدام این مرد را شنیده، ناراحت شده که خون این مرد هم به گردن او بیفتد و با اینکه می‌ترســـید خودش را معرفی کرد. من هم او را نزد قاضی فرستادم و سفارش کردم که مجازاتش را تخفیف دهد. مرد مسافر را آزاد کردند و او گفت: اگر من را از آن ستون به این ستون نمی‌بستید تا حالا اعدام کرده بودید. اگر خدا بخواهد از این ستون به آن ستون فرج است.

آنچه تو از رو می‌خوانی، من از بَرَم

فروشنده دوره‌گردی از این روستا به آن روستا می‌رفت تا وســـایل از کار افتاده خانه‌های مردم را بخرد یا اینکه وسیله‌ای به آنها بفروشد. او به خانه مردی روستایی رسید، صاحبخانه که فرد پیری بود، او را به خانه‌اش دعوت کرد و به او احترام زیادی گذاشت و سعی کرد از او با چای خوش‌رنگ و خوش‌بو پذیرایی کند. دوره‌گرد هم در این فاصله بساط جنس‌هایش را پهن کرد. چند لحظه بعد ناگهان هنگامی که استکان چای را به سمت دهانش برد چشمانش به یک کاسه سفالین قدیمی افتاد. کاسه روی‌طاقچه بود و گربه صاحبخانه کنار کاسه ایستاده بود و از آن آب می‌خورد. دوره‌گرد به فکر فرو رفت و با خودش گفت: «عجب کاسه قدیمی‌ای است احتمالا خیلی باید باارزش باشد. حتما این مرد روستایی آدم بی‌سواد و ساده لوحی است و نمی‌داند که این کاسه عتیقه و باارزش است. چون اگر ارزش کاسه‌اش را می‌فهمید، به هیچ عنوان، آن را ظرف آب گربه‌اش نمی‌کرد».

دوره‌گرد تصمیم گرفت هر طور شده کاسه را از چنگ صاحبخانه ساده‌لوح درآورد، اما ترسید اگر به‌طور مستقیم به او بگوید که کاسه را به من بفروش، او متوجه ارزش کاسه قدیمی شود و آن را نفروشد یا پول زیادی بابت آن طلب کند. برای همین به مرد روستایی گفت: «این گربه ناز و ملوس چقدر قشنگ است. من گربه خیلی دوست دارم. این گربه را به من می‌فروشی؟» مرد روستایی گفت: «قابل شما را ندارد. گربه مال شما». دوره‌گرد گفت: «نه این طوری که زشت است باید در ازای آن پول بگیری». روستایی گفت: «حالا اگر خیلی اصرار داری، صدتومان بدهی کافی است.» مرد دوره‌گرد خوشحال، گربه را خرید. بعد گفت: «بد نیست این کاسه را هم به من بفروشی تا مثل تو با آن به گربه‌ام آب بدهم» بعد، آن را برداشت و مشغول خواندن نوشته‌های روی آن شد. مرد روستایی کاسه را از او گرفت و گفت: «این کاسه را من نمی‌فروشم. تو هم برای خواندن نوشته‌های آن به‌خودت زحمت نده. آنچه را تو از رو می‌خوانی، من از برم.» روی کاسه نوشته شده‌بود: «کاسه‌ای را که باعث می‌شود هر روز یک گربه بی‌ارزش را به صدتومان بفروشی، از دست نده!»

تاریخ پیدایش ضرب‌المثل‌ها

درباره تاریخ پیدایش ضرب‌المثل‌ها و به‌طور کلی امثال و حکم باید گفت که این مثل‌ها از روزگاران گذشته در میان مردمان نواحی مختلف جهان رواج و کاربرد داشته است. چنانچه از قدیم‌الایام جملات و ماجراهایی وجود داشتند که بخاطر یک اتفاق بازگو می‌شدند و ربطی به اتفاقی که افتاده بود داشته‌اند. ضرب‌المثل، گونه‌ای از بیان است که معمولاً تاریخچه و داستانی پندآموز در پس بعضی از آنها نهفته است. بسیاری از این داستان‌ها از یاد رفته‌اند و پیشینه برخی از امثال برای بعضی از مردم روشن نیست؛ با این حال، در ســـخن به کار می‌رود. شکل درست این واژه «مَثَل» است و ضرب در ابتدای آن اضافه است. به‌عبارت دیگر، «ضرب‌المثل» به‌معنای مَثَل‌زدن (به فارسی: داستان زدن) است. کلمه «مثل» عربی است و کلمه فارسی آن «مَتَل» است. وقتی مثل گفتن صورت بی‌ادبانه پیدا کند آن را متلک می‌گویند. در همه زبان‌های دنیا ضرب‌المثل فراوان است. بعضی از مثل‌ها در همه زبان‌ها به هم شباهت دارند. هر قدر تاریخ تمدن ملتی درازتر باشد بیشتر حادثه در آن پیدا شده و مثل‌های بیشتری در آن وجود دارد و در زبان فارسی هم ده‌ها هزار ضرب‌المثل وجود دارد.